

نقل قول‌ها در جلسه هشتم

هفت وادی سلوک در منطق الطیر عطار

ایرج شهبازی

بیست و چهارم اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۴

امام محمد غزالی:

«بدان که خدای تعالی می گوید: لِلْفُقَرَاءِ الْمُهَاجِرِينَ (قرآن، سوره ۵۹، آیه ۸). درویش را فرا پیش مهاجر داشت. و رسول (ص) گفت: «خدای تعالی دوست دارد درویش مُعِیل پارسا را». و گفت: «یا بلال! جهد کن تا چون بخواهی رفت از این جهان، درویش باشی نه توانگر». و گفت: «درویشان اُمّت من پیش از توانگران در بهشت روند به پانصد سال». و به روایتی «به چهل سال». و بدین مگر درویش حریص خواسته باشد و به دیگر درویش خرسند راضی. و گفت: «بهترین اُمّت من درویشان‌اند. و زودترین کسی که در بهشت بگردد، ضعیفان‌اند». و گفت: «مرا دو پیشه است، هر که آن هر دو دوست دارد مرا دوست داشته باشد: درویشی و غزا». و روایت است که جبرئیل (ع) گفت: «یا محمد! خدای تعالی تو را سلام می گوید و می گوید: خواهی تا همه کوه‌های زمین زر گردانم تا هر کجا تو خواهی با تو می آیند؟» گفت: «نه یا جبرئیل؛ که دنیا سرای بی‌سرایان است و مال بی‌مالان است و جمع مال در وی کار بی‌عقلان است». گفت: «یا محمد! ثَبَّتْكَ اللَّهُ بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ ... و رسول گفت (ص) که «بهشت به من نمودند، بیشتر اهل بهشت درویشان بودند، و دوزخ به من نمودند، و بیشتر اهل دوزخ توانگران بودند». و گفت: «زنان را در بهشت کمتر دیدم، گفتم: کجایند؟ گفتند: شغلن الاحمران: الذهب و الزعفران؛ ایشان را زرینه و جامه رنگین در بند کرده است» ... و رسول ما گفت (ص): «باز پسین کسی از پیغامبران که در بهشت رود سلیمان بود (ع)، و واپسین کسی از اصحاب من که در بهشت رود عبد الرحمن بن عوف بود، به سبب توانگری ایشان». و عیسی (ع) گفت: «توانگر به سختی تمام در بهشت شود». رسول ما گفت (ص) که «خدای - تعالی - چون بنده‌ای دوست دارد وی را مبتلا کند به بلاها، و اگر دوستی تمام بود وی را اقتنا کند». گفتند: «یا رسول الله، اقتنا چه بود؟» گفت: «وی را نه مال گذارد و نه اهل».

(کیمیای سعادت، ج ۲، صص ۴۲۴ - ۴۲۲)



سعدی:

«یکی در صورت درویشان، نه بر صفت ایشان، در محفلی دیدم نشسته و شنعی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذمّ توانگران آغاز کرده. سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.

کریمان را به دست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم، این سخن سخت آمد. گفتم: «ای یار! توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران، بهر راحت دگران. دست تناول آنکه به طعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده.

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی

اگر قدرت جود است و گر قوت سجود، توانگران را به میسر شود؛ که مال مزگی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ، و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف. پیداست که از معدۀ خالی چه قوت آید؟ وز دست تهی چه مروت؟ وز پای تشنه چه سیر آید؟ و از دست گرسنه چه خیر؟

شب پراکنده خسبد آن که پدید نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد به تابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد. یکی تحرمةٔ عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته. هرگز این بدان کی ماند؟

خداوند مکت به حق مشغول پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان به قبول اولی تر است که جمعد و حاضر، نه پریشان و پراکنده‌خاطر. اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته. عرب گوید: اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَكِبِّ وَ جَوَارٍ مِّنْ لَا أُحِبُّ. و در خبر است: الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ.

گفتا: «نشیدی که پیغمبر علیه السلام گفت: الْفَقْرُ فُخْرِي.

گفتم: خاموش که اشارت خواجه علیه السلام به فقر طایفه‌ای است که مرد میدان رضایند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقةٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند.

ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج؟

روی طمع از خلق پیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست میچ

درویش بی معرفت نیارآمد تا فقرش به کفر انجامد. کاد الفقرُ أن یكونَ کفراً که شاید جز به وجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن، و ابنای جنس ما را به مرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند؟ نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد که اولئکَ لهم رزقٌ معلومٌ تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم.

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم به چشم چشمهٔ آب

... هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی، خود را به شره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد.

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کاین استخوانی است

و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانی است

اما صاحب دنیا به عین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام محفوظ ... هرگز دیده‌ای دست دعایی بر کتف بسته یا بینوایی به زندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده، الا به علت درویشی؟ شیرمردان را به حکم ضرورت در نقب‌ها گرفته‌اند و کعب‌ها سفته ... چه مایه مستوران به علت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی به باد زشت‌نامی بر داده.

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

(کلیات سعدی، چاپ استاد مظاهر مصفا، صص ۲۳۳ - ۲۲۹)



عطار:

گفت: «اگر نام مهین ذوالجلال،	سائلی پرسید از آن شوریده‌حال
گفت: «نان است این بتوان گفت لیک».	می‌شناسی، بازگوی، ای مرد نیک!»
کی بُود نام مهین نان؟ شرم دار!»	مرد گفتش: «احمقی و بی‌قرار

گفت: «در قحطِ نشابور، ای عجب
 می‌گذشتم گرسنه چل روز و شب
 نه شنودم هیچ جا بانگ نماز
 نه دری بر هیچ مسجد بود باز
 من بدانستم که نان نام مهینست
 نقطهٔ جمعیت و بنیاد دینست».

(مصیبت‌نامه، ص ۳۵۹)



شاملو:

از دست‌های گرم تو
 کودکان تو امان آغوش خویش
 سخن‌ها می‌توانم گفت
 غم نان اگر بگذارد.
 نغمه در نغمه درافکنده
 ای مسیح مادر، ای خورشید!
 از مهربانی بی‌دریغ جانت
 با چنگ تمامی ناپذیر تو
 سرودها می‌توانم کرد
 غم نان اگر بگذارد.
 رنگ‌ها در رنگ‌ها دویده
 از رنگین کمان بهاری تو
 که سراپرده در این باغ خزانرسیده برافراشته است
 نقش‌ها می‌توانم زد

غم نان اگر بگذارد

چشمه ساری در دل

و آبشاری در کف

آفتابی در نگاه

و فرشته ای در پیراهن

از انسانی که تویی

قصه ها توانم کرد

غم نان اگر بگذارد

(۴۴۴)



عطار:

اول از هستی خود بزار شو	پس به عشقِ نیستی در کار شو
گر شوی در نیستی صاحب نظر	در جهان فقر گردی دیده ور
فقرِ کلی نقد خاص مصطفاست	بی قبول او نیاید کار راست

(مصیبت نامه، ص ۳۷۶)



استاد هلموت ریتز:

«این یک خطای دینی است که انسان همه افکار خود را متوجه «خویش» کرده و «من» بگوید. عطار پیوسته «بی خویشی» و «من نگفتن» را طلبیده و بر آن تأکید کرده است. این اعراض از خود در وهله اول «قدر نهادن بیش از حد به خویش» و غرور ناشی از منزلت دینی و مقامات مکتسبه را زایل می کند، ولی در عین حال شرایط

لازم را برای فنای واقعی فراهم می‌سازد ... خودبینیِ کبرآلود بشر را از کردگار دور کرده و او را منفور حق می‌کند».

(دریای جان، جلد دوم، صص ۲۳۲-۲۳۱)



عطار:

تا تو در عَجَب و غُروری مانده‌ای	از حقیقت دورِ دوری مانده‌ای
عُجَب بر هم زن، غُرورت را بسوز!	حاضر از نَفْسِ، حُضُورت را بسوز!
ای بگشته هر دم از لُونِی دگر	در بُنِ هر موی فرعونی دگر
تا ز تو یک ذره باقی مانده است	صد نشان از تو نفاقی مانده است
از منی گر ایمنی باشد تو را	با دو عالم دشمنی باشد تو را
گر تو روزی در قبا، بی‌من شوی	گر همه شب در شبی، روشن شوی
من مگو، ای از منی در صد بلا!	تا به ابلیسی نگردی مُبْتَلَا.

(منطق الطیر، ص ۳۶۵)



عطار:

حق تعالی گفت با موسی به راز	که آخر از ابلیس رمزی جوی باز!
چون بدید ابلیس را موسی به راه	گشت از ابلیس موسی رمزخواه
گفت: «دایم یاد دار این یک سخن!	«من» مگو، تا تو نگردی همچو من.
گر به مویی زندگی باشد تو را	کافری، نه بندگی باشد تو را
راه را انجام در ناکامی است	نامِ نیکِ مرد در بدنامی است
ز آن‌که گر باشد در این ره کامران	صد منی سر بر زند در یک زمان.

(منطق الطیر، ص ۳۶۶)



عطار:

یک شبی معشوقِ طوس، آن بحرِ راز
تا چو اندر عشق بُگدازی تمام
چون شود شخصِ تو چون مویی نزار
هر که چون مویی شود در کوی او
گر تو هستی راه‌بین و دیده‌ور
گر سر مویی بماند از خودیت
با مُریدی گفت: «دایم می‌گداز!
پس شوی از ضعف چون مویی مُدام
جایگاهی سازدت در زلفِ یار»
بی‌شک او مویی شود در موی او
موی در موی این‌چنین بین، در نگرا!
هفت دوزخ پُر برآید از بدیت.

(منطق الطیر، ص ۴۱۴)



عطار:

یکی پرسید از شبلی که در راه
«سگی را - گفت - دیدم بر لب آب
چو دیدی روی خود در آب روشن
نخوردی آب از بیم دگر سگ
چو گشت از تشنگی دل بی‌قرارش
به آب افکند خود را ناگهانی
چو او از پیش چشم خویش برخاست
چو برخاست این چنین روشن حسابم
ز خود فانی شدم، کارم برآمد
که بودت بدرقه اول به درگاه؟
که یک ذره نداشت از تشنگی تاب
گمان بردی سگی دیگر معین
بجستی از لب آن آب در تگ
ز اندازه برون شد انتظارش،
که تا شد آن سگ دیگر نهانی
خود او بود آن حجاب، از پیش برخاست
یقینم شد که من خود را حجابم
سگی در راهم اول رهبر آمد».

(الهی‌نامه، ص ۲۶۷)



عطار:

تو هم از راهِ چشمِ خویش برخیز!
حجابِ تو تویی، از پیش برخیز!

گرت مویی خودی بر جای باشد تو را بندی گران بر پای باشد
(الهی نامه، ص ۲۶۷)



عطار:

بعد از این وادی فقر است و فنا	کی بُود این جا سخن گفتن روا
عینِ وادی فراموشی بُود	گنگی و کَرّی و بی‌هوشی بُود
صدهزاران سایه جاوید تو	گم‌شده بینی، ز یک خورشید تو
بَحْرِ کُلی چون به جنبش کرد رای	نقش‌ها بر بحر کی ماند به جای؟
هر دو عالم نقش آن دریاست و بس	هر که گوید: «نیست»، این سوداست و بس

(منطق الطیر، ص ۴۱۳)



عطار:

هر که او رفت از میان، اینک فنا!	چون فنا گشت از فنا، اینک بقا!
گر تو را هست، ای دل زیر و زبر!	بر صراط و آتش سوزان گذر
غم مخور؛ که آتش ز روغن در چراغ	دوده‌ای پیدا کند چون پَر زاغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر	از وجودِ روغنی آید به در
گرچه ره پُر آتش سوزان کند	خویشتن را قالبِ قرآن کند
گر تو می‌خواهی که تو این جا رسی	تو بدین منزل به هیچ و لا رسی
خویش را اوّل ز خود بیخویش کن!	پس بُراقی از عَدَم در پیش کن!
جامه‌ای از نیستی درپوش تو!	کاسه‌ای پُر از فنا کن نوش تو!
پس سرِ کم‌کاستی در بر فکن!	طیلسانِ کم‌یکن بر سر فکن!
در رکابِ مَحْو کن پایی ز هیچ!	رَخشِ ناچیزی بران جایی ز هیچ!
بر میانی، در کمی زیر و زبر،	بی میان، بر بند از لاشی کمر!

طَمَسْ کن چشم و ز هم بُگشای زود!
 گم شو و زین هم به یک دَم گم بباش!
 هم چنین می رو بدین آسودگی
 گر بُود زین عالمت مویی اثر

بعد از آن در چشم کش کُحَلِ نبود!
 پس از این قِسْمِ دوم هم گم بباش!
 تا رسی در عالم گم بودگی
 نیست ز آن عالم تو را مویی خبر

(منطق الطیر، ص ۴۱۵)



عطار:

سالکان دانند در میدانِ درد
 ای وجودت با عدم آمیخته!
 تا نیایی مدّتی زیر و زبر
 دست بُگشاده، چو برقی جسته‌ای

این چه کارِ توست؟ مردانه درآی!
 گر نخواهی کرد تو این کیمیا
 چند اندیشی؟ چو من ییخویش شو!
 تا دمی آخر به درویشی رسی

من که نه من مانده‌ام، نه غیرِ من
 گم شدم در خویشتن یک‌بارگی
 آفتابِ فقر چون بر من بتافت
 من چو دیدم پرتوِ آن آفتاب

هر چه گاهی بُردم و گه باختم
 مَحُو گشتم، گم شدم، هیچم نم‌اند
 قطره بودم، گم شدم در بحرِ راز
 گرچه گم گشتن نه کارِ هر کسی است

کیست در عالم ز ماهی تا به ماه
 تا فنای عشق با مردان چه کرد؟
 لذّتِ تو با اَلَمِ آمیخته!
 کی توانی یافت ز آسایش خبر؟

وز خلاشه پیش‌برقی بسته‌ای
 عقل بر هم سوز! دیوانه درآی!
 یک نَفَس، باری، به نَظّاره بیا!
 یک نَفَس در خویش پیش‌اندیش شو!

در کمالِ ذوقِ ییخویشی رسی
 برتر است از عقل شرّ و خیرِ من
 چاره‌ من نیست جز بیچارگی
 هر دو عالم هم ز یک روزن بتافت

من بماندم، باز شد آبی به آب
 جمله در آبِ سیاه انداختم
 سایه ماندم، ذره‌ای پیچم نم‌اند
 می‌نیابم این زمان آن قطره باز

در فنا گم گشتم و چون من بسی است
 کاو نخواهد گشت گم این جایگاه؟

(منطق الطیر، ص ۴۲۱)



عطار:

قلم را سر بریدن سخت زیباست	وگر نه زو نبیند کس خطی راست
چو برخیزی ز باطل، حق دهندت	مقید بفکنی، مطلق دهندت
ز پیش خویشتن بر بایدت خاست	که تا این کار بنشیند تو را راست
که تا با خویش می‌آیی تو پیوست	هم آن گاهی شود معشوق از دست

(الهی نامه، ص ۲۶۴)



عطار:

ز حق باید که چندان یاد داری	که گم گردی، گر از یادش گذاری
چو دل پر یاد حق داری، زفانت	بود در آخرت همراهِ جانت
بسی یادش کن و گم شو در آن یاد	چنین کردند مردان جهان یاد

(اسرارنامه، ص ۱۵۳)



استاد هلموت ریتز:

«بدان معناست که عارف امیدوار است پس از چیرگی بر ذات از راه فنای «من» در یک مرحله دیگر به معرفت حقیقی اشیا نائل آید. هرآنچه بشر درباره اصل جهان و ذات ربوبیت بیان می‌کند، از ذات خود او ناشی می‌شود و درباره ذات خداوند چیزی در آن نیست ... ذکر باری تعالی (بر زبان آوردن نام او) بدون «از خود تهی گشتن» محال است ... هدف عمده از ذکر منظم خداوند این است که انسان توجه به خویشتن را کنار گذارد و توجه به خداوند را جایگزین آن سازد. فنا شرط اولیه کشف و شهود بلاواسطه خداوند است ... عمل معرفت با محو شدن در موضوع معرفت همزمان صورت می‌گیرد؛ یعنی در حقیقت با آن یکی است. بدین سان یک نتیجه

تناقض آمیز (پارادوکس) حاصل می‌شود؛ یعنی عامل معرفت در عین حال به عنوان معرفت از میان می‌رود؛ از آن که خبری به دست می‌آورد، خبری باز نمی‌ماند ... بنا بر این محو «من» شرط معرفت و در عین حال پیامد عمل معرفت است. هرگاه محو شخصیت تا آخرین مرحله به جد گرفته شود، آنگاه کسب معرفت به شکل جهشی عارفانه به سوی مرگ در خواهد آمد».

(دریای جان، ج ۲، ص ۲۴۹-۲۴۶)



عطار:

یکی پرسید از آن مجنونِ غمگین	که از لیلی چه می‌گویی تو مسکین؟
به خاک افتاد مجنون سر نگون‌سار	بدو گفتا: «بگو لیلی دگر بار
تو از من چند معنی جوی باشی؟	تو را این بس که لیلی‌گوی باشی
بسی گر دُرّ معنی سفته آید	چنان نبود که لیلی گفته آید
چو نام و نعت لیلی بازگفتی	جهانی در جهانی راز گفتی
چو دایم نام لیلی می‌توان گفت	ز غیری کفرم آید یک زمان گفت».
کسی کاو نام لیلی کردی آغاز	بر مجنون همی عاقل شدی باز
وگر جز نام لیلی یاد کردی	شدی دیوانه و فریاد کردی
اگر گم بودن خود یاد داری	روا باشد که از وی یاد آری
ولی تا از خودی سدّیت پیش است	اگر یادش کنی، آن یاد خویش است

(الهی‌نامه، ص ۲۰۷)



عطار:

به آخر گشت نقشی آشکارا	که در ما کی توانی دید ما را؟
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک	که بیند نقشِ ما در عالم خاک؟
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم	ز ما نه نام ماند و نه نشان هم

که ما هرگز دگر پیدا نباشیم چه جویی نقش ما؟ چون با ازل شد که ممکن نیست ما را در میان دید هنوز آن ذره در خود غره بودی که از ذره نگردد ذره خورشید بمیر از خود، مکن در خود نظر تو ... چنان نقشی به بی نقشی توان یافت بترک خود بگو از خود فنا شو وگر نه بر تو زخم آید ز هر سوی. ز ملک خویش دست خود تهی یافت که در دنیا بقا را هم بقا نیست قبای بیخودی بر قد خود دید شهادت گفت و بر دست فنا خفت	تو باشی هر چه بینی، ما نباشیم چو نقش ما به بی نقشی بدل شد همه چیزی به ما زآن می‌توان دید وجود ما اگر یک ذره بودی نبیند کس ز ما یک ذره جاوید اگر از خویش می‌جوئی خبر تو اگر خواهی تو نقش جاودان یافت کنون گر همچو ما خواهی چو ما شو حصاری از فنا باید در این کوی چو کیخسرو از آن راز آگهی یافت یقینش شد که ملکش جز فنا نیست چو صحرای خودی را سد خود دید چو مردان ترک ملک کم‌بقا گفت
--	---

(الهی‌نامه، ص ۲۵۹ - ۲۵۸)



عطار:

ولی از خویشان پیش از تو مردند که تا بودند، مرگ خود گزیدند که خود را مردگان هرگز نبینند	اگرچه لعبان دیده خردند از آن یک ذره روی خود ندیدند از آن پیوسته خویش از عز نبینند
---	--

(الهی‌نامه، ص ۲۵۸)



عطار:

نقش‌ها بر بحر کی ماند به جای؟	بحرِ گلی چون به جنبش کرد رای
--------------------------------------	-------------------------------------

دایماً گم‌بوده آسوده شد	هرکه در دریای کُل گم‌بوده شد
می‌نیابد هیچ جز گم‌بودگی	دل در این دریای پُر آسودگی
صُنْعین گردد، بسی رازش دهند	گر از این گم‌بودگی بازش دهند

(منطق الطیر، صص ۴۳۴ - ۴۳۳)



عطار:

در مَضِیقِ طالبِ شمع آمدند	یک شبی پروانگان جمع آمدند
کاو خبر آرد ز مَطْلُوبِ اندکی.	جمله می‌گفتند: «میاید یکی
در فضای قَصْرِ یافت از شمع نور	شد یکی پروانه تا قصری، ز دور
وَصَفِ او بر قَدْرِ فهم آغاز کرد	بازگشت و دفترِ خود باز کرد
گفت: «او را نیست از شمع آگهی».	ناقدی کاو داشت در جمعِ مهی
خویش را بر شمع زد از دور در	شد یکی دیگر، گذشت از نور در
شمع غالب گشت و او مغلوب شد	پَر زنان در پرتوِ مطلوب شد
از وصالِ شمع شَرَحی باز گفت	بازگشت او نیز و مُشتی راز گفت
هم‌چو آن یک کی نشان داری تو نیز؟	ناقدش گفت: «این نشان نیست، ای عزیز!
پای‌کوبان بر سرِ آتش نشست	دیگری برخاست، میشد مستِ مست
خویشان گم کرد با او خوش به هم	دست در کش کرد با آتش به هم
سرخ شد چون آتشی اَعْضای او	چون گرفت آتش ز سر تا پای او
شمع با خود کرده هم‌رنگش ز نور،	ناقدِ ایشان چو دید او را ز دور
کس چه داند؟ این خبردار است و بس».	گفت: «این پروانه در کار است و بس
از میانِ جمله او دارد خبر	آن‌که شد هم بی‌خبر، هم بی‌اثر
کی خبر یابی ز جانان یک زمان؟	تا نگردي بی‌خبر از جسم و جان
صد خط اندر خونِ جانت باز داد	هرکه از مویی نشانت باز داد
در نگنجد هیچ‌کس این جایگاه	نیست چون مَحْرَمِ نَفَسِ این جایگاه

(منطق الطیر، صص ۴۳۶ - ۴۳۵)



عطار:

آن چه گویی، و آن چه دانی، آن تویی	خویش را بشناس، صدچندان تویی
قَسَمِ خَلْقِ از وی خیالی بیش نیست	زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر به غایت نیک و گر بد گفته‌اند	هرچ از او گفتند، از خود گفته‌اند
ذره‌ذره در دو گیتی وَهَمِ توست	هرچه دانی، نه خداست، آن فَهَمِ توست

(منطق الطیر، ص ۲۳۷)



عطار:

اگر گم بودن خود یاد داری	روا باشد که از وی یاد آری
ولی تا از خودی سدّیت پیش است	اگر یادش کنی، آن یاد خویش است

(الهی نامه، ص ۲۰۷)



مولانا:

فاعلِ مُطْلَقِ یقین بی‌صورت است	صورت اندر دستِ او چون آلت است ...
چون صُورَ بنده است، بر یزدان مگو!	ظَن مَبَرِ صورت، به تشبیهش مجو!
در تَضَرُّعِ جوی و در اِفْنای خویش	کز تَفَكُّرِ جز صُورِ نآید به پیش
ور ز غیرِ صورتِ نَبُودِ فِرِه	صورتی کآن بی‌تو زاید در تو، به

(مثنوی، د ۶ / ۳۷۵۰ - ۳۷۴۲)



عطار:

صوفیی می‌رفت چون بی‌حاصلی
با دلی پُر خون، سر از پس کرد او
قُرْب سی سال است، تا او مُرد و رفت
مرد گفتش: «ای همه دَعوی، نه کار!
تا که تو دَم میزنی، هم‌دَم نه‌ای
گر بُود مویی اِضافت در میان
گر تو خواهی، تا بدین منزل رسی
هرچه داری، آتشی را برفروز
چون نماندت هیچ، مَنَدیش از کفن!
چون تو و رَختِ تو خاکستر شود
ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند
گرچه عیسی رَخت در کوی اوفکند
چون حجاب آید وجود این‌جایگاه
هرچه داری، یک‌یک از خود بازکن!
چون درونت جمع شد در بی‌خودی
چون نماندت نیک و بد، عاشق شوی

زد قفایی محکمش سنگین‌دلی
گفت: «آن که از تو قفایی خورد او،
عالم هستی به پایان بُرد و رفت».
مُرده کی گوید سخن؟ شرمی بدار!
تا که مویی مانده‌ای، مَحْرَم نه‌ای
هست صد عالم مَسافت در میان
تا که مویی مانده‌ای، مشکل رسی
تا ازارِ پای در آتش بسوز!
برهنه خود را به آتش در فکن!
ذره‌ای پندارِ تو کمتر شود
در رهِت می‌دان که صد رهن بماند
سوزنش هم بخیه بر روی اوفکند
راست نآید مُلک و مال و آب و جاه
پس به خود در خلوتی آغاز کن!
تو برون آیی ز نیکی و بدی
پس فَنای عشق را لایق شوی

(منطق الطیر، صص ۴۳۷ - ۴۳۶)



عطار:

بَحْرِ کُلّی چون به جنبش کرد رای
هرکه در دریای کُل گم‌بوده شد
دل در این دریای پُر آسودگی
نقش‌ها بر بحر کی ماند به جای؟
دایماً گم‌بوده آسوده شد
می‌نیابد هیچ جز گم‌بودگی

(منطق الطیر، ص ۴۳۳)



عطار:

عاشقی روزی مگر خون می‌گریست	زو کسی پرسید کاین گریه ز چیست؟
گفت: می‌گویند: «فردا کردگار	چون کند تَشْرِیفِ رُؤیتِ آشکار،
چَل هزاران سال بَدَهْد بر دوام	خاصگانِ قُرْبِ خود را بارِ عام
یک زمان زآن‌جا به خود آیند باز	در نیاز افتند، خو کرده به ناز
زآن همی‌گیریم که با خویشم دهند	یک نَفَس در دیده خویشم نهند
چون کنم آن یک نَفَس با خویش من؟	می‌توان کُشتن از این غم خویشتن
تا که با خود بینی‌ام، بد بینی‌ام	با خدا باشم، چو بی‌خود بینی‌ام
آن زمان کز خود رهایی باشدم	بی‌خودی عینِ خدایی باشدم».

(منطق الطیر، صص ۴۳۵ - ۴۳۴)



عطار:

گر تو روزی در قبا، بی‌من شوی	گر همه شب در شبی، روشن شوی
------------------------------	----------------------------

(منطق الطیر، ص ۳۶۵)



عطار:

قمر گفتا که من در عشق خورشید	جهان پُر نور خواهم کرد جاوید
بدو گفتند: اگر هستی در این راست	شبان‌روزی به تگ می‌بایدت خاست
که تا در وی رسی و چون رسیدی	در او فانی شوی در ناپیدی
بسوزی آن زمان تحت الشُّعاعش	وجودت خفض گردد ز ارتفاعش
چو از تحت الشعاع آبی پدیدار	شود خلقی جمالت را خریدار

به انگشت به یکدیگر نمایند به دیدارت نظرها برگشایند



عطار:

گرت مویی خودی بر جای باشد
حضورِ او اگر باید مدامت
میا با خود، بیا بی خود، ز خود دور
تو را بندی گران بر پای باشد ...
میا با خود دگر، این می تمامت
که هست آن بی خودی «نور علی نور»

(الهی نامه، ص ۲۶۷)



عطار:

هر آن گاهی که در تو من نماند
اگر جان و تنت روشن شود زود
چو پشت آینه است آن تیرگی تن
چو بزدايند پشت آینه پاک
چو پشت آینه چون روی گردد
کسی هرگز نگفت از دور آدم
ز حشرت نکته‌ای روشن بگویم
همه جسم تو هم امروز معناست
ولی چون جسم بند جان گشاید
همین جسمت بود اما منور
شود معنی باطن جمله ظاهر
محمد را چو جان تن بود و تن جان
دوی در راه جان و تن نماند
تنت جان گردد و جان تن شود زود
ولی جان روی آینه است روشن
شود هر دو یکی چه پاک و چه خاک؟ ...
یکی باشد اگر صد سوی گردد
مثال حشر تن به زین به عالم
تو بشنو تا منت بی من بگویم
که جسم اینجا نماند؛ ز آن که دنیاست
همه جسم تو اینجا جان نماید
وگر بی طاعتی از جسم مگذر
بلاشک این بود تبلی السرایر
سوی معراج شد با این و با آن

(اسرارنامه، ص ۱۱۷)



سالکانِ پُخته و مردانِ مرد
 گم شدنِ اوّل قدم، زین پس چه بود؟
 چون همه در گامِ اوّل گم شدند
 عود و هیزم چون به آتش در شوند
 این به صورت هر دو یکسان باشد
 گر پلیدی گم شود در بحرِ کُل
 [لیک اگر پاکی در این دریا رود
 جنبشِ او جنبشِ دریا بُود
 نَبود او و او بُود، چون باشد این؟
 چون فرورفتند در میدانِ درد،
 لاجرم دیگر قدم را کس نبود
 تو جمادی گیر، اگر مردم شدند
 هر دو بر یک جای خاکستر شوند
 در صفت، فرقِ فراوان باشد
 در صفاتِ خود فرو ماند به ذُل
 از وجودِ خویش ناپیدا رود]
 او چو نَبود در میان، زیبا بُود]
 از خیالِ عقل بیرون باشد این

(منطق الطیر، ص ۴۱۴)